

مکان: یک پارک در تهران

۱. خردادماه

یکی روی نیمکتی خوابیده، یکی روی نیمکتی دیگر روزنامه می‌خواند. یکی دارد... و روی یک نیمکت مردی سراپا قرمز نشسته است. بالای چهل و پنج سال به نظر می‌رسد. یک تکه مقوا در دست دارد که روی آن با خط قرمز نوشته شده: اگر می‌خواهید خود را بکشید با من حرف بزنید.

۲.

ناهید

(ناهید روی نیمکت نشسته است. نرگس چادر مشکی به سر و عینک آفتابی به چشم به ناهید نزدیک می‌شود. نگاه ناهید به سمت دیگر پارک است. نرگس کنار ناهید می‌نشیند.)

نرگس: سلام ناهید. (ناهید به سرعت از روی نیمکت برمی‌خیزد که برود. نرگس دستش را می‌گیرد) بشین. من تنهام.

ناهید: جون مامان دروغ نمی‌گی؟

نرگس: نه به قرآن مجید.

ناهید: مواظب بودی کسی دنبال ت کنه؟

نرگس: آره.

ناهید: چه جوری پیدام کردی؟

نرگس: مهران عکس تو رو داده توی روزنامه چاپ کرده.

ناهید: کی چاپ شده؟

نرگس: دیروز. نوشته شده تو اختلال حواس داری و مدتی ت از خونه اومدی

بیرون و دیگه پیدات نشده. تلفن خونه‌تون و خونه‌ی مامان این‌ها رو داده که هر کی

تو رو دیده زنگ بزنه.

محمد یعقوبی

ناهدید: می بینی چه آدم رذلی نه؟ حالا هر کی من رو ببینه فوری زنگ می زنه به خاطر ثوابش خبر می ده من رو کجا دیده چون فکر می کنه داره یه خانواده رو از نگرانی نجات می ده دیگه. نمی دونه که داره قبر من رو می کنه.

نرگس: شانس آوردی من خونه ی بابا این ها بودم. وقتی یکی زنگ زد که نشانی تو رو بده گوشی رو من برداشتم. ولی می ترسم همین که من راه افتادم پیام این جا باز یکی دیگه که تو رو دیده زنگ زده باشه نشانی این جا رو داده باشه. با این آرایش غلیظی که تو کردی شدی گاو پیشونی سفید. تو واقعا اون کارها رو کردی ناهید؟ ناهید: آره.

(نرگس گریه اش می گیرد.)

ناهدید: برای چی گریه می کنی؟ آدم ها از این جا دارن رد می شن به ما نگاه می کنن. خیلی خب، پا شو برو.

نرگس: خدا رو شکر که من گوشی رو برداشتم. اگه بابا یا علی گوشی رو برمی داشتن الان می اومدن این جا می کشتن ت. بابا گفته اگه ثابت شه ناهید اون کارها رو کرده خودم سرش رو می برم.

ناهدید: دیگران خانواده دارن ما هم خانواده داریم.

نرگس: من نگران هستم ناهید.

ناهدید: نگران من نباش. من می تونم مشکل م رو تنهایی حل کنم. اما اگه پدر و مادر درست و حسابی داشتیم من الان وضع م این جوری نبود.

نرگس: اون بدبخت ها چه تقصیری دارن؟

ناهدید: من چند بار از خونه ی اون مرتیکه زدم بیرون اومدم پیش مامان این ها؟ چه قدر به شون گفتم من دیگه دوست ندارم برگردم توی اون خونه؟ اما اون ها هر بار من رو برگردوندن پیش اون.

نرگس: دلم برای مامان می سوزه.

ناهدید: حالش چه طور نه؟

نرگس: همهش غصه می خوره.

ناهدید: یه کاری برای من می کنی؟

نرگس: چه کار کنم؟

محمد یعقوبی

ناهدید: برو خونه‌ی ما، از توی کشوی میزتوالت م قباله‌ی ازدواج و شناس‌نامه‌ی من و مهران رو بردار بیار برای من. (از کیف خود دسته کلیدی برمی‌دارد.) این کلید کشویی‌ئه که قباله و شناس‌نامه‌ها توش‌ئه. این هم کلید در ورودی ساختمان‌ئه. این هم کلید آپارتمان‌ئه.

نرگس: می‌ترسم یهو مهران سربرسه من رو ببینه.

ناهدید: اگه الان بری مهران خونه نیست. ولی برای محکم‌کاری همین‌که رسیدی سر کوچه‌مون اول یه زنگ بزن خونه اگه دیدی گوشی رو برداشت اون‌وقت برو تو. این کار رو برام می‌کنی؟

نرگس: قباله و شناس‌نامه‌ها رو برای چی می‌خواهی؟

ناهدید: می‌خوام برم خارج. نمی‌خوام مهران مدرکی داشته باشه که من رو ممنوع الخروج کنه. تا بخواد هم مدرک جور کنه که من زن‌شم من از این کشور رفتم. دارم پول جور می‌کنم که برم.

نرگس: چه جوری پول جمع می‌کنی؟

ناهدید: راهش رو پیدا کردم.

نرگس: (با بغض) چه بلایی داری سر خودت می‌آری ناهید؟

ناهدید: دیگه هیچ‌چی برام مهم نیست. فکر و ذکر فقط این‌ئه که از هر راهی شده پول جمع کنم.

نرگس: کار درستی نمی‌کنی. آخه می‌خواهی بری خارج چه‌کار کنی؟ اون‌جا که دیگه نمی‌تونی از این راه پول جمع کنی.

ناهدید: اون‌جا دیگه خیالم راحت‌ئه جانم در خطر نیست. کار پیدا می‌کنم.

نرگس: از وقتی که این اتفاق برای تو افتاده رابطه‌ی من و حامد هم بد شده. مدام بهم سرکوفت می‌زنه. هر چرتی دلش می‌خواد بهم می‌گه. دیگه هیچ اعتراضی نمی‌تونم بکنم. تا یه ایرادی بهش می‌گیرم فوری موضوع تو رو می‌کشنه وسط بحث. می‌گه خواهرت خراب‌ئه.

ناهدید: گه می‌خوره. بزن توی دهنش. مرتیکه‌ی هیز. همین شوهر پفیوزت این‌قدر بهم هیزی می‌کرد که حالم به هم می‌خورد. حالا مرتیکه واسه من پیغمبر شده. من هیچ‌چی بهت نمی‌گفتم چون نمی‌خواستم زندگی‌تون به هم بخوره.

نرگس: ولی من می فهمیدم. خیلی وقتها به خاطر تو با هم دعوا می کردیم.

۳.

افشین

(ابراهیم، مردی حدود ۶۰ ساله روی نیمکت نشسته است. صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک گزارش فرمایید.)

افشین: سلام.

ابراهیم: سلام.

افشین: ببخشید شما از شعر خوش‌تون می‌آد؟

ابراهیم: بله.

افشین: من با سرمایه‌ی شخصی یه کتاب شعر چاپ کرده‌م و الان دارم می‌فروشم. اگه دل‌تون می‌خواد ازم بخرین.

ابراهیم: می‌شه خواهش کنم یکی از شعرهاتون رو بلند برای من بخونید؟ که من تصمیم بگیرم بخرم یا نه.

افشین: خواهش می‌کنم. یه شعر کوتاه رو براتون می‌خونم.

دستان مرگ

هر روز، هر شب

به دنبال من

امید کجاست؟

امیدم مرد.

۴.

نرگس

نرگس: وقتی فهمیدی داره با زن‌های دیگه می‌پره وسایلت رو جمع می‌کردی می‌رفتی پیش مامان این‌ها.

محمد یعقوبی

ناهد: می‌رفتم پیش مامان که همون حرف‌های تکراریش روبه‌م بگه؟ "مرد هر کاری کرد چیزی نگیم. اگه با یه زن هم دیدیمش ناراحت نشیم. هر جا بره باز برمی‌گرده پیش زن خودش." آخه این هم شد حرف؟

نرگس: حرف درستی‌ئه. حق با مامان‌ئه. مرد اگه خیانت کنه فقط خیانت کرده اما زن اگه خیانت کنه زندگی از هم می‌پاشه. همین‌طور که الان زندگی تو از هم پاشیده. ناهید: خیلی خب. حرف‌هات رو زدی؟ حالا پا شو برو.

نرگس: من الان نمی‌خوام برم. هنوز می‌تونم پیش‌ت باشم.

ناهد: پا شو برو. من منتظر کسی هستم.

نرگس: منتظر کی؟

ناهد: تو چی کار داری؟ پا شو برو دیگه.

نرگس: منتظر کی هستی ناهید؟

ناهد: با یکی قرار دارم. گریه نکن. همه دارن نگاه‌مون می‌کنن. بلند شو برو. ۰ بار دیگه شمرده و کشیده می‌گوید: بلند شو برو.

نرگس: من یه خورده پول آوردم برات. بیخشید. بیش‌تر از این نداشتم.

ناهد: دستت درد نکنه.

نرگس: به‌م زنگ بزن. من رو بی‌خبر نذار. صبح‌ها که حامد خونه نیست. به‌م زنگ

بزن یه جایی هم‌دیگر رو ببینم.

ناهد: باشه.

نرگس: بیا این چادر رو بگیر سرت کن که شناسنت. (چادر مشکی را به ناهید می‌دهد.)

ناهد: چادر مامان‌ئه؟

نرگس: آره. تو رو خدا همین الان سرت کن. دیگه نیا توی این پارک. ممکن‌ئه تا

حالا خیلی‌های دیگه نشانی تو رو داده باشن. تو رو خدا مواظب خودت باش. تو رو

خدا همین الان چادر رو سرت کن. (ناهد چادر را سرش می‌کند.) این عینک آفتابی

رو بگیر بزن به چشم‌ت. تو رو خدا یه جور ی بگرد که مردم نتونن بشناسنت. الهی

من قربونت بشم.

خروس

(قرمز دارد روزنامه می خواند. مردی به او نزدیک می شود که سرش زیر کله‌ی عروسکی بزرگ یک خروس پنهان است، مانند آن چه جلوی برخی رستوران‌ها برای جلب توجه مشتری بر سر می‌گذارند. نوشته‌ای از گردن مرد آویزان است: رستوران پارک آماده‌ی پذیرایی از شما ست. مرد سیگاری به قرمز تعارف می‌کند.)
قرمز: سلام. (سیگار را می‌گیرد.)

مرد: سلام. (فندک خود را برای قرمز روشن می‌کند.) الان نمی‌کشم.
(مرد کله‌ی عروسکی را از سر برمی‌دارد. حدود سی سال دارد. سیگاری برای خود روشن می‌کند.)

مرد: شب رو این‌جا می‌خوابی؟

قرمز: آره.

مرد: من هر روز صبح کارم این‌ه که هر کی به‌م سفارش کنه از خواب بیدارش می‌کنم. می‌خوای فردا صبح بیدارت کنم؟

قرمز: بله. ممنون می‌شم.

مرد: اسمت چی‌ه؟ وقتی می‌خوام بیدارت کنم چی صدات کنم؟

قرمز: قرمز.

مرد: اسم من هم خروس‌ه.

(قرمز مات به خروس نگاه می‌کند. سپس لب‌خند می‌زند)

قرمز: واقعا شبیه خروسی.

خروس: شبیه خروس نیستم. واقعا یه خروس‌م.

(قرمز مردد شوخی یا جدی بودن حرف خروس باز هم لب‌خند می‌زند ولی با دیدن

چهره جدی خروس حالت چهره‌ی او هم جدی می‌شود.)

خروس: بخند. راحت باش. دیگه به خنده‌ی مردم عادت کرده‌م.

قرمز: شما واقعا فکر می‌کنی خروسی؟

خروس: فکر نمی‌کنم. واقعا هستم. گرفتی چی گفتم؟

قرمز: واقعا؟

خروس: نکنه می‌خوای واسه‌ت قوقولی قوقو کنم؟

قرمز: نه. نه.

خروس: چه کاره‌ای داداش؟

قرمز: بی‌کار.

خروس: دنبال کار می‌گردی پس؟

قرمز: نه.

خروس: پس این چی‌ئه که نوشتی؟

قرمز: بابت حرف زدنم پول از کسی نمی‌گیرم.

خروس: برای چی قرمز پوشیدی؟ ربطی به این نوشته داره؟

قرمز: آره.

خروس: خب. چرا قرمز پوشیدی؟

قرمز: دلیلش رو نمی‌تونم بگم. یه راز‌ئه.

خروس: خب، من که همه جور آدم دیدم. این هم روش. من از ده ساله‌گی‌م توی این

پارک زندگی می‌کنم. خیلی این‌جا رو دوست دارم. اون درخت رو می‌بینی؟

قرمز: آره.

خروس: کدوم رو می‌گم؟

قرمز: اون درازه.

خروس: نه. اون خپله رو می‌گم. اون درخت مال من‌ئه. اون نیمکت زیرش هم تخت

خواب من‌ئه. این‌جا هم که نشستی مال یه نفر‌ئه. هر وقت از خونه‌ش قهر می‌کنه

عرق می‌خوره می‌آد شب روی این نیمکت می‌خوابه. اگه بیاد باید پاشی بری روی

یه نیمکت دیگه.

قرمز: باشه.

خروس: خب، ساعت چند بیدارت کنم؟

قرمز: ساعت هفت از خواب بیدارم کنی خیلی ممنون می‌شم.

خروس: ساعت رو با ساعت من می‌زون کن.

قرمز: ساعت شما چند‌ئه؟

خروس: شش و چهل و پنج دقیقه.

قرمز: ساعت شما پنج دقیقه جلوئه.

خروس: آره می دونم. برای این که هیچ وقت دیر نکم همیشه پنج دقیقه ساعت رو می برم جلو.

قرمز: فکر خوبی ئه

خروس: ببخشید. می تونم یه گهی بخورم؟

قرمز: این چه حرفی ئه؟ راحت باشین.

خروس: من نفری پنجاه تومن از کسایی که بیدارشون می کنم می گیرم.

قرمز: الان باید بدم؟

خروس: اگه زحمتی نیست. من پول رو پیش پیش می گیرم. خیلی ببخشیدها.

قرمز: خواهش می کنم.

(قرمز دست در جیب می کند که به خروس پول بدهد.)

۶.

مارال

(فرهاد و مارال هر دو زیر سی سال هستند.)

مارال: خوبم.

فرهاد: خیلی خوش حالم که می بینمت؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود؟

مارال: واقعا؟

فرهاد: عینکت رو بردار چشمهات رو ببینم.

مارال: نه، این جورری راحتم.

فرهاد: تو خیلی عوض شدی.

مارال: سه سال خیلی آدم رو عوض می کنه.

فرهاد: راستی، این هم سوغاتی ت.

مارال: دستت درد نکنه.

فرهاد: تو الان یه آدم دیگه ای هستی. اصلا شبیه اون دختری نیستی که روی این

نیمکت کنارم می نشست به صدای بلند می خندید و من مجبور بودم هی بهش بگم

صدات رو بیا پایین. (جمله ی آخر را به ترکی می گوید.)

مارال: آره، می دونم.

فرهاد: من چی؟ خیلی عوض شدم؟

مارال: نه. کی تشریف آوردی؟

فرهاد: دیروز.

مارال: کی برمی گردی؟

فرهاد: نمی دونم. بستگی به تو داره؟ اگه تو دوست نداشته باشی برم همین جا

می مونم.

مارال: چرا کاری رو که دوست نداری می خوای بکنی. به خاطر چی می خوای این جا

بمونی؟

فرهاد: به خاطر تو.

مارال: از کی تا حالا من برای تو مهم شدهم؟

فرهاد: تو همیشه برای من مهم بودی و هستی.

مارال: یعنی تو اون جا ازدواج نکردی؟

فرهاد: نه.

مارال: برای چی؟ زن های ژاپنی خوبن که؟

فرهاد: عینکت رو برداری چشم های قشنگت رو ببینم دیگه.

مارال: نه.

فرهاد: اگه خواهش بکنم چی؟

مارال: نه. خواهش نکن.

فرهاد: ولی من واقعا عوض شدهم. ازت خواهش کردم. یادت نمی آد من چه قدر یه

دنده بودم؟ تو می گفتی بلد نیستم خواهش کنم.

مارال: آره. واقعا یه خورده عوض شدی. ژاپنی ها آدم های خوبی هستن که یه

خورده تربیتت کردهن. (عینک خود را برمی دارد.)

فرهاد: سلام. حال شما خوب نه؟ من فرهادم.

مارال: اون جا چه کار می کردی؟

فرهاد: توی کارخونه ی بسته بندی کار می کردم. ۱۵ ساعت در روز.

امید بی وجود

خروس: این که داشت باهات حرف می زد اسمش امید بی وجود ئه. باهات دم خور نشو.

قرمز: برای چی؟ آدم بدی نبود.

خروس: نه. اصلا آدم بدی نیست. خیلی هم پسر حساسی ئه. ولی نذار باهات دم خور بشه.

قرمز: برای چی آخه؟

خروس: انحراف جنسی داره. عاشقت می شه می افتمی توی دردسر. خیلی عاشق پیشه ست. زیگیل می شه و به آسونی ول کن نیست. یه مدتی عاشق من شده بود. نمی دونی چه مصیبتی کشیدیم تا تونستم پسش بزنم. الان با من قهر ئه.

قرمز: اون نگه بان پارک رو می بینی؟

خروس: خب؟

قرمز: فکر کنم توی کار پخش مواد مخدر ئه.

خروس: آره. ولی تو کاری بهش نداشته باش وگرنه از پارک می ندازدت بیرون.

فرهاد

مارال: تو جای من بودی چه کار می کردی؟ من بی خبر می زدم می رفتم و حتی یه نامه ی ناقابل نمی نوشتم برات و سه سال بعد برمی گشتم و باهات قرار می داشتم این جا، اولین چیزی که توقع داشتی بهت بگم چی بود؟

فرهاد: توقع داشتم بگی ببخشید؟

مارال: ببخشید؟ اون وقت تو حس می کردی همه چی حل شد چون من بهت گفتم ببخشید؟

فرهاد: آره.

مارال: یا داری دروغ می گی یا اگه واقعا این طور ئه که می گی پس ببخشید خیلی آدم احمقی هستی.

فرهاد: دروغ نمی‌گم آدم احمقی هم نیستم.

مارال: حالا از من چی می‌خوای؟ برای چی بهم زنگ زدی؟

فرهاد: من برگشتم که باهات ازدواج کنم.

(مارال پوزخند می‌زند.)

فرهاد (به ترکی): برای چی می‌خندی؟

مارال: جوک بامزه‌ای بود.

فرهاد: من به خاطر تو برگشتم.

مارال: رفتی ژاپن قشنگ عشق و حال کردی بعدش هم گفتی حالا وقتش نه

برگردم ایران برم سراغ مارال احمق دوست دختر قدیمی بگم دوستت دارم عزیزم.

مردهای ایرانی همه‌شون این جورین دیگه. عشق و حال خودشون رو می‌کنن و بعد

تصمیم می‌گیرن با یه دختر ایرانی ازدواج کنن.

فرهاد: کی می‌ره ژاپن که عشق و حال کنه. من داشتم اون جا کار می‌کردم. (به

ترکی ادامه می‌دهد.) دست‌هام رو نگاه کن. داشتم اون جا جون می‌...

مارال: حتما بهت خوش گذشته که سه سال اون جا دووم آوردی. تو آدمی نیستی

که بتونی جایی که بهت بد می‌گذره دووم بیاری.

فرهاد: من رفتم که پول دربیارم. مجبور بودم این قدر بمونم.

مارال: لااقل شهادت داشته باش بگو رفته بودم که دیگه برنگردم اما نتونستم بمونم.

تو حتی یه نامه به من ننوشتی. نامه که می‌تونستی بنویسی.

فرهاد: ببخشید.

مارال: این قدر بدم می‌آد یکی هر کاری دلش می‌خواد بکنه و بعد بگه ببخشید.

واقعا فکر کردی با آوردن یه سوغاتی و ببخشید گفتن همه چیز حل می‌شه؟ وقتی

تصمیم گرفتی بهم زنگ بزنی چی توی مغزت می‌گذشت. یعنی تو توقع داری وقتی

بی‌خبر یکی رو می‌داری و می‌ری طرف چه کار کنه؟ توقع داری منتظرت مونده

باشه؟

فرهاد: توقع ندارم منتظرم مونده باشه اما اگه منتظر مونده باشه خیلی خوش حال

می‌شم.

مارال: پس خیلی خوش حال نباش چون من ازدواج کرده‌م.

فرهاد ناباورانه نگاهش می‌کند.)

مارال (به ترکی می‌گوید): فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟

فرهاد (به ترکی می‌گوید): آره.

مارال: من ده ماه بعد از رفتن ازدواج کردم. چون دلم نمی‌خواست منتظرت بمونم.

فرهاد: واقعا ازدواج کردی؟

مارال: آره.

فرهاد: من به خاطر تو برگشتم.

مارال: تو واقعا توقع داشتی منتظرت مونده باشم؟

فرهاد: اگه ازدواج کردی پس چرا خونه‌ی پدرت بودی؟

مارال: یعنی چه؟ مگه آدم ازدواج می‌کنه دیگه نمی‌ره خونه‌ی پدرش؟

فرهاد (به ترکی می‌گوید): تو داری دروغ می‌گی مارال.

مارال: اسمش بهمن‌ئه. کارمند بانک‌ئه. ۳۱ سالش‌ئه.

فرهاد: پس حلقه‌ی ازدواجت کو؟

فروغ: خب... ما با هم اختلاف داریم. داریم از هم جدا می‌شیم. البته اون آدم بدی نیست. مشکل از من‌ئه. (با ترکی ادامه می‌دهد) از همون اول دوستش نداشتم.

فرهاد: پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

مارال: می‌خواستم همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کنم. وقتی خبردار شدم رفتی ژاپن، تصمیم گرفتم مثل احمق‌ها منتظرت نمونم که شاید خبری ازت برسه دستم. یهو حس کردم یکی توی وجودم مثل احمق‌ها داره دل‌داری می‌ده می‌گه صبر کن شاید فرهاد برگرده. من با این آدم توی خودم که می‌خواست به تو وفادار باشه لج کردم.

فرهاد: خیلی کار احمقانه‌ای کردی. (به ترکی ادامه می‌دهد.) با این کارت فقط زندگی خودت رو خراب کردی.

مارال: آره، کار احمقانه‌ای کردم. اشتباه کردم. اما از کاری که کردم پشیمون نیستم. خب، من دیگه باید برم.

فرهاد: ببخشید.

مارال: خداحافظ.

فرهاد: بشین. چرا این قدر زود می‌خوای بری؟

مارال: باید برگردم خونه. (به ترکی ادامه می‌دهد.) الان دیگه بچه‌م بیدار شده.

فرهاد: بچه هم داری؟

مارال: خداحافظ.

فرهاد: پس چرا تلفنی نگفتی که ازدواج کردی؟ چرا اومدی سر قرار؟

مارال: چون دل‌م می‌خواست ببینم‌ت. می‌خواستم ببینم چی می‌خوای بگی به‌م.

فرهاد: من هم تا یه جایی باهات می‌آم.

مارال: نه. لطفاً با من نیا. دنبال من هم نیا. خداحافظ.

۹.

امضا

صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در

صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک گزارش فرمایید.

قرمز: امضاش می‌کنید؟

افشین: با کمال میل. (کتاب را می‌گیرد) پس شماره تلفن‌م رو هم صفحه‌ی اول

می‌نویسم اگه دوست داشتین من خیلی خوش‌حال می‌شم به‌م زنگ بزنیند و نظرتون

رو دربارهی شعرهام بگید.

قرمز: بله. حتماً.

۱۰.

دورانی داشتیم ما

ابراهیم (به خروس): من خرما خورده‌م سی شاهی. گوسفند خریده‌م بیست تومن.

گاو خریده‌م صد و بیست تومن. قیمت‌ها خوب یادم مونده. خوب یادم‌ته سال

۱۳۲۵ گشنه بودیم. نون پیدا نمی‌شد. با مرحوم ابوی رفتیم یونجه خریدیم. توی آب

خیس کردیم با ماست خوردیم. از گشنه‌گی نمردیم. یه چیزی بود که بخوریم. اما

محمد یعقوبی

حالا چی؟ ... ما که دیگه به آخر عمرمون رسیدیم اما خدا به داد شما جوون‌ها برسه. من از روزی می‌ترسم که مردم بیفتن به جون هم گوشت تن هم رو بخورن. مردم اصلا دیگه عاطفه ندارن. برای این که محبت از سیری شکم‌ئه. شکم که سیر نباشه محبتی در کار نیست. احترام از سیری شکم‌ئه. شکم ملت باید سیر باشه. نباشه، وضع همین‌ئه که داریم می‌بینیم. به خاطر یه تکه نان می‌افتن به جان هم، فحشا زیاد می‌شه، آدم می‌کشن. اون وقت‌ها این جووری نبود که. دل‌م واسه شما جوون‌ها خیلی می‌سوزه. دورانی داشتیم ما. درست‌ئه که الان به ما پیرها بد می‌گذره اما دل‌مون خوش‌ئه که جوونی خوبی داشتیم. شماها الان چیزی ندارین که من حسرتش رو بخورم. جوونی‌تون که به درد نمی‌خوره. همه‌تون ماتم‌زده‌این. تقصیری هم ندارین.

خروس: معلوم‌ئه جوونی‌هات خیلی خوش گذروندی.

ابراهیم: من هر چی در می‌آوردم خرج زن‌ها می‌کردم.

۱۱.

علی باحال

(قرمز دارد روزنامه می‌خواند. مردی حدود سی ساله می‌آید کنارش می‌نشیند.

شروع می‌کند به خندیدن. قرمز نگاهش می‌کند و لب‌خند می‌زند.)

علی باحال: من می‌خوام خودم رو بکشم.

قرمز: برای چی؟

علی باحال: برای این که روی نیمکت من نشستی.

قرمز: پا می‌شم. بفرمایید.

علی باحال: نه. بشین فعلا. بذار یه خورده با هم حال کنیم.

(قرمز می‌نشیند. مرد به قرمز نگاه می‌کند و می‌خندد.)

علی باحال: پرسپولیزی هستی؟

قرمز: نه.

علی باحال: پس واسه چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: دلیلش رو نمی‌تونم بگم. یه راز ئه.

علی باحال: بابا، خالی نبند واسه من. من خودم خدای رمز و رازم. بگو قرمز پوشیدم جلب توجه کنم. حالا چی می‌گی مثلاً به اون‌هایی که می‌خوان خودشون رو بکشن؟ می‌گی برن خودشون رو بکشن؟

قرمز: نه.

علی باحال: پس چی می‌گی به شون؟

قرمز: باید موقعیتش پیش بیاد تا حرف بزنم. با هر کی به زبان خودش حرف می‌زنم.

علی باحال: من اگه می‌خواستم راه‌نمایی‌شون کنم خودشون رو نکشن می‌گفتم دو تا بندازن بالا. فقط دو تا. اما عمراً اگه به شون بگم. بذار خودشون رو بکشن. برای چی می‌خوای جلوشون رو بگیری؟ این هم یه جور مرگ ئه دیگه. بذار یه تعدادی خودشون رو بکشن که یه خورده کم شیم. خیلی زیادیم به خدا.

۱۲.

سمیرا

افشین (به سمیرا): سلام. ببخشید شما از شعر خوش‌تون می‌آد؟ من یه کتاب شعر چاپ کرده‌م که می‌خوام به تون هدیه کنم.

۱۳. تیرماه

روی نیمکت قرمز نشسته است. روی یک تکه مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر می‌دانید چرا زنده‌اید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

۱۴.

مرسی

(سمیرا و افشین روی نیمکتی نشسته‌اند. سمیرا سرگرم خواندن نامه‌ای ست. لحظه‌ای بعد چشم از نامه بر می‌دارد و به افشین خیره می‌شود.)

افشین: چرا این‌جوری نیگام می‌کنی؟

سمیرا: مرسی. خیلی قشنگ نوشتی.

افشین: دلم می‌خواد هر روز برات بنویسم.

(خنده‌ی سمیرا)

افشین: برای چی می‌خندی؟

سمیرا: همین‌جوری.

افشین: بگو به چی می‌خندی.

سمیرا: دلیل مشخصی نداره.

افشین: من می‌دونم به چی می‌خندی. کارم خیلی خنده‌دارئه. با این‌که هر روز

می‌بینمت و باهات حرف می‌زنم باز هم برات نامه می‌نویسم، خنده‌دارئه آره؟

سمیرا: نه.

افشین: راستش رو بگو. واقعا به نظر تو خنده‌دار نیست؟

سمیرا: گفتم که نه.

افشین: اون حرف‌ها رو نمی‌تونم بهت بگم. فقط می‌تونم بنویسم‌شون.

سمیرا: خوش به حالت که می‌تونی بنویسی. من خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم

بنویسم. اما نمی‌تونم.

افشین: من هم خیلی دلم می‌خواست بتونم حرف‌هام رو بگم. اما نمی‌تونم.

سمیرا: (با لحنی که شوخی به نظر برسد) پس ما یه جورایی هم‌دیگر رو تکمیل

می‌کنیم.

وطن

(دو افسروظیفه‌ی شهرستانی روی چمن پارک دراز کشیده‌اند. یکی کرد و سرباز دیگر از استانی دیگر مثلاً یزد، لرستان، اصفهان یا...باشد.)

بابک: تو از زندگی ت راضی هستی؟

ژوآن: چی؟

بابک: می‌شه این کتاب رو بذاری کنار یه خورده با من حرف بزنی؟

ژوآن: چی بگم؟

بابک: اگه می‌خواستی کتاب بخونی برای چی به م گفتی باهات بیام بیرون؟ ترجیح می‌دادم توی پادگان بمونم.

ژوآن: حرف بز. می‌شنوم.

بابک: اگه الان جای من یه زن یا دختر این‌جا نشستہ بود تو همین‌جور کتاب می‌خوندی؟

ژوآن: آره.

بابک: بدبخت. این قدر کافور می‌ریزن توی غذا که بخوای هم نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی.

ژوآن: چرا پا نمی‌شی بری دختربازی؟

بابک: دختربازی خرج داره.

ژوآن: خب دید بز. دید زدن که خرج نداره.

بابک: تو از زندگی ت راضی هستی؟

ژوآن: چه‌طور مگه؟

بابک: این جور ی حال نمی‌کنم. یا کتاب بخون یا با من حرف بز.

ژوآن: بنال.

بابک: از زندگی ت راضی هستی؟

ژوآن: نه.

بابک: خوب نه. اگه می‌گفتی راضی هستی می‌زدم توی دهن ت. چرا راضی نیستی؟

محمد یعقوبی

ژوآن: خب، تا حالا اون طور که می‌خواستم زندگی نکردم. زندگی‌م رو همیشه با این فکر و انتظار گذروندم که دوره‌ای رو تموم کنم. وقتی می‌رفتم مدرسه، بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که مدرسه تموم شه و دیپلم بگیرم. فقط برای این‌که از شر مدرسه راحت بشم. چه نقشه‌ها که برای بعد مدرسه توی سرم داشتم. اما بعد از مدرسه مثل خیلی‌های دیگه چپیدم توی دانش‌گاه و باز انتظار، این بار برای تموم کردن دانش‌گاه و باز نقشه‌ها برای بعد از دانش‌گاه و حالا بی‌صبرانه انتظار برای تموم شدن سربازی که از این مملکت گه بزnm برم.

بابک: کجا می‌خوای بری؟

ژوآن: سوئد.

بابک: برای چی می‌خوای بری؟

ژوآن: اون جا همین‌که آدم کار داشته باشه همه چیز حل شه. هر چی آدم بیشتر کار کنه و بهتر کار کنه بیشتر درمی‌آره. اما این جا اگه آدم بخواد سالم زندگی کنه و از صفر شروع کنه امکان نداره به جایی برسه. پدرم جلوی چشمم شه دیگه. مثلاً مهندس این مملکت شه. من مطمئنم توی سوئد یه مهندس که از صبح تا ساعت ۳ بعد از ظهر کار می‌کنه از لحاظ مالی دیگه تامین شه.

بابک: پس وطن چی می‌شه؟

ژوآن: وطن جایی شه که آدم احساس کنه داره توش راحت‌تر از جاهای دیگه زندگی می‌کنه. جایی که آدم احساس کنه داره توش از زندگی لذت می‌بره.

بابک: همین جا می‌شه از زندگی لذت برد. من فکر می‌کنم هر آدمی چهار چیز داشته باشه از زندگی‌ش لذت می‌بره. پول. زن. خونه. ماشین.

ژوآن: زن‌ها آدم نیستند دیگه؟

بابک: خب، هر مردی. تو می‌گی هر مردی چی لازم داره؟

ژوآن: ماشین. زن. یه اتاق خواب. حمام. توالیت. سوئد.

بابک: بدون پول چه جور می‌خوای زندگی کنی؟

ژوآن: آره. و پول. بدون شغل هم که نمی‌شه پول درآورد. البته این جا اگه شغل هم داشته باشی تضمینی نیست که پول هم داشته باشی.

بابک: دلت برای پدر مادرت تنگ نمی‌شه.

ژوآن: یکی دو سال بعد برای اون‌ها هم اقامت می‌گیرم.

بابک: برای این‌که بتونی برای اون‌ها هم اقامت بگیری باید تابعیت اون‌جا رو به داشته باشی.

ژوآن: همین کار رو می‌کنم. با یه دختر سوئدی ازدواج می‌کنم. تو هم بیا اقدام کن. اگه با یه دختر سوئدی ازدواج کنی بهت خونه می‌دن. اگه بچه دار بشین بهت حقوق می‌دن.

بابک: از زن‌های سوئدی خوشم نمی‌آد.

ژوآن: زن‌های سوئدی همه بور هستند و چشم آبی. خوشت نمی‌آد؟

بابک: نه. زن ایرانی یه چیز دیگه ست.

ژوآن: من همین‌که یه دختر بور سوئدی رو مآچ کنم دخترهای ایرانی از یادم می‌رن.

بابک: برای داشتن تابعیت سوئد یه راه دیگه هم وجود داره؟

ژوآن: چی؟

بابک: متولد شدن در سوئد. (می‌خندد)

ژوآن: می‌رم اون‌جا یکی رو متولد می‌کنم.

(بابک می‌خندد.)

.۱۶

نیمکت روبه‌رو

خروس: نیمکت روبه‌روی من خالی‌ئه. مال یکی بود که بدجوری معتاد بود. یه ماه پیش مرد. خدا بی‌امرزدش. بد شما نباشه آدم خیلی خوبی بود. خب هر کی یه ایرادی داره دیگه. ایراد اون اعتیاد بود. خیلی‌ها دل‌شون می‌خواست اون نیمکت رو صاحب شن، من نمی‌ذاشتم. بیا اون‌جا. اون نیمکت مال تو. دنبال یکی می‌گشتم که از رفتارش خوشم بیاد. می‌آی؟

قرمز: آره.

نهنگ، مارماهی، سنجاکک، سوسک

ژوآن: می‌رم اون جا یکی رو متولد می‌کنم.

(بابک می‌خندد.)

ژوآن: تو هم بهتر نه اقدام کنی.

بابک: من اگه یه ماه پدر مادرم رو نبینم دل‌م براشون تنگ می‌شه.

ژوآن: تو که این قدر پدرمادرت رو دوست داری به خاطر اون‌ها هم که شده باید

بری که بتونی بعد برای اون‌ها هم اقامت بگیری. مگه نمی‌بینی این‌جا وضع پیرها

چه طور نه؟ من پیرها رو که می‌بینم بیش‌تر مصمم می‌شم که برم. نمی‌خوام پدر

مادرم به همچین وضعی دچار بشن. این قدر بی‌توجهی به پیرها توی این مملکت

واقعا توهین آمیز نه. من اصلا از ترس پیری خودم از این مملکت فرار می‌کنم. تو

هم به حرفم گوش کن. اقدام کن. دیر بجنبی دیگه پشیمونی سودی نداره.

بابک: اگه به حق علی مطمئن بشی یه سال دیگه می‌میری اولین کاری که می‌کنی

چی نه؟

ژوآن: می‌رم سوئد.

بابک: ازدواج نمی‌کنی؟ حتی اگه بدونی یه سال دیگه می‌میری؟

ژوآن: نه. حتی اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه.

بابک: من فکر می‌کنم خیلی زود بمیرم.

ژوآن: هر کس همون قدر که از زندگی‌ش توقع داره به دست می‌آره. اگه این جور

فکر کنی حتما به حق علی زود می‌میری. اگه می‌خوای زنده بمونی باید به زنده

بودن فکر کنی.

بابک: تا حالا فکر کردی اصلا چرا زنده‌ای؟ اصلا برای چی وجود داری؟

ژوآن: برای این‌که برم سوئد.

بابک: نه. واقعا.

ژوآن: یه زمانی می‌گشتم دلیلی برای وجود خودم اصلا وجود آدم‌ها پیدا کنم اما

وقتی می‌بینم این همه موجودات وجود دارن: نهنگ، مارماهی، سنجاکک، سوسک و

هیچ هم وجوشون برام مهم نبوده و پی دلیلی برای وجودشون نگشتم و به

آسونی پذیرفتم دلیلی برای وجودشون نیست نتیجه می‌گیرم دلیلی هم برای وجود خودم نباید باشه. اگر هم هست من سردر نمی‌آرم چی نه.
بابک: ولی حتما یه دلیلی وجود داره وگرنه خیلی احمقانه ست.

۱۸.

منوچ

(افشین روی نیمکتی نشسته است. منوچ به او نزدیک می‌شود. بیست و سه چهار ساله است.)

منوچ: آتیش داری؟

افشین: نه.

منوچ: (کنارش می‌نشیند.) به من می‌گن منوچ بی‌کله.

افشین: حالتون چه‌طوره؟

منوچ: کله‌م خراب نه. می‌فهمی؟

افشین: آره .

منوچ: درست شنیدی چی گفتم؟ به من می‌گن منوچ بی‌کله.

افشین: آره .

منوچ: خب به م چی می‌گن؟

افشین: منوچ بی‌کله.

منوچ: آره . چون کله‌م خراب نه. فهمیدی؟

افشین: آره.

منوچ: الان منتظر اونی؟

افشین: کی؟

منوچ: اون دیگه.

افشین: نمی‌دونم شما کی رو می‌گین.

منوچ: خودت رو به اون راه نزن دیگه. خوشم نمی‌آد با اون دختر حرف بزنی.

افشین: به شما چه ربطی داره؟

منوچ: به من خیلی ربط داره. این جووری با من صحبت نکن، حالت رو می‌گیرم‌ها!

افشین: شما چه کاره اون خانومی؟

منوچ: دوستش دارم.

افشین: باهاش دوست بودی؟

منوچ: تو دیگه نباید باهاش حرف بزنی.

افشین: اون اگه نخواد باهاش حرف نمی‌زنم.

منوچ: ببین نصفه! من کله‌م خراب‌ئه. می‌زنم شل و پلت می‌کنم‌ها. پا شو خوشم

نمی‌آد این‌جا منتظرشی. پا شو.

(افشین می‌رود روی یک نیمکت دیگر می‌نشیند.)

منوچ: این‌جا هم نباید بشینی. دیگه هم دو بر دخترهای این پارک پیدات نشه

فهمیدی؟

افشین: همه‌شون دوست دخترهای شما هستن؟

منوچ: آره، فرمایشی بود؟

افشین: نه. فقط کنج‌کام بودم بدونم.

منوچ: خیلی خب، برو دیگه. چرا این‌جا وایسادی من رو نیگا می‌کنی؟ اگه یه بار

دیگه ببینم دور و بر دخترهای این پارک می‌چرخه دهن‌ت رو سرویس می‌کنم.

فهمیدی؟ اصلا هم دیگه نباید پات رو بذاری توی این پارک فهمیدی؟ همین الان هم

باید از این پارک بری بیرون.

افشین: تو چه کاره‌ی این پارکی؟

منوچ: دستت رو بنداز.

(صدای سوت نگهبان پارک که به طرف آنان می‌آید.)

محمد یعقوبی

فروغ: چند روز اول که پیداتون نشد زنگ زدیم خونه‌تون کسی گوشی رو
برنداشت، فکر کردیم شاید رفتین مسافرت. اما ده روز که گذشت و باز پیداتون
نشد نگران شدیم. آدرس‌تون رو هم که نداشتیم.

بهرام: هومن کجا ست؟

فروغ: رفته شهرستان، پیش پدر و مادرش.

بهرام: به! من منتظرم بوم بیاد یه دست شطرنج بزنیم.

فروغ: آزیتا حالش چه‌طور ئه؟

بهرام: خبر ندارم. ما از هم جدا شدیم.

فروغ: چی می‌گی!؟

بهرام: دو ماه ئه.

فروغ: من... الان نمی‌دونم چی باید بگم. خیلی متاسفم.

بهرام: نه، متاسف نباش. من خوش‌حالم که از هم جدا شدیم. تازه حال‌م داره خوب
می‌شه؟

۲۰.

آرزو

(امید بی‌وجود آرایش غلیظی کرده و لاک زده است. صندل زنانه به پا دارد. حدود
بیست و پنج سال دارد.)

خروس: کی عمل کردی؟

امید بی‌وجود: هفته‌ی پیش. تا دیروز بیمارستان بودم.

خروس: یعنی تو الان زنی؟

امید بی‌وجود: آره. واقعا تا وقتی که من عینکم رو برنداشتم من رو نشناختی؟

خروس: نه. اگه حرف نمی‌زدی شاید باز هم نمی‌شناختمت.

امید بی‌وجود: خدا رو شکر. تو رو خدا نخند. برای چی می‌خندی؟

خروس: راستش قیافه‌ی قدیمت می‌آد جلوی چشمم.

امید بی‌وجود: بد آرایش کرده‌م؟

خروس: نه.

محمد یعقوبی

امید بی وجود: تو رو خدا قیافه م خوب نه؟ اگه آرایش م زیاد نه کمش کنم؟
 خروس: آره. کمش کن. بالاخره کار خودت رو کردی دیگه. حالا اوضاع چه طور نه؟
 راضی هستی؟
 امید بی وجود: آره. خیلی خوب نه. الان دیگه حس می کنم وجود دارم. سنگینی نگاه
 مردها رو که حس می کنم کلی لذت می برم زنم و این قدر مورد توجه ام.
 خروس: یعنی از این بعد می خوای بیای این جا هی دلبری کنی دیگه؟
 امید بی وجود: نه. می خوام ازدواج کنم.
 خروس: مگه تو می تونی بچه دار هم بشی؟
 امید بی وجود: نه. با یکی ازدواج می کنم که ازم بچه نخواد.
 خروس: با کی؟
 امید بی وجود: پیداش می کنم. آدم خوب پیدا می شه. یه بچه هم از پرورش گاه
 می گیریم بزرگ می کنیم. اگه من می تونستم بچه دار هم بشم بچه به دنیا نمی آوردم.
 همیشه آرزوم این بود که یه بچه پرورش گاهی بگیرم بزرگ کنم. خیلی دل
 براشون می سوزه.
 خروس: خدا کنه به آرزوهات برسی. من برات دعا می کنم امید بی وجود.
 امید بی وجود: می شه لطفا دیگه من رو امید صدا نکنی؟
 خروس: چی صدات کنم عزیزم؟
 امید بی وجود: آرزو.

۲۱.

فروغ

فروغ: می فهمم چی داری می گی. واقعیت این نه که همه ی زن و مردهای دنیا دارن
 یه جورایی هم دیگه رو تحمل می کنن. چون هیچ کس سر جاش نیست. چه طور بگم
 هیچ سیستم درستی برای ازدواج وجود نداره. منظورم این نه که ما در قرن
 کامپیوتر زندگی می کنیم، الان دیگه می شه آدمها نیمه ی گم شده شون رو پیدا کنن.
 اگه آدمها به هم دروغ نگوین راههای زیادی می شه پیدا کرد که آدمها بتونن نیمه ی

محمد یعقوبی

گم شده‌ی خودشون رو پیدا کنن. فقط کاش آدم‌ها کمتر به هم دروغ بگن. مثلاً همین شما که از هم جدا شدین در واقع نمی‌خواستین دیگه به هم دروغ بگین. بهرام: نه. مشکل من نیمه‌ی گم‌شده و از این حرف‌ها نبود. موضوع این‌ه که من اصلاً نباید ازدواج می‌کردم. من هیچ وقت به درست بودن و انسانی بودن موقعیت دو تا آدم که می‌خوان با هم ازدواج بکنن و زیر یه سقف زندگی کنن اعتقاد نداشتم. همیشه فکر می‌کردم ازدواج خیلی چیز گندی‌ه. کم‌کسانی رو دیده بودم که دل‌م بخواد جاشون باشم. خب من که همچین اعتقادی داشتم نباید ازدواج می‌کردم یا لااقل به این زودی‌ها نباید ازدواج می‌کردم. یه زمانی من حال‌م از دیدن هر زن و مردی که داشتند با هم ازدواج می‌کردند به هم می‌خورد. خب، من با همچین طرز فکری اصلاً نباید ازدواج می‌کردم.

فروغ: تو همه‌ی این‌ها رو به آزیتا گفتی؟

بهرام: آره. اون هم قبول کرد که بی‌معنا ست بخوایم به زندگی با هم ادامه بدیم. فروغ: این خیلی قابل تحسین‌ه. به نظرم شماها آدم‌های خیلی صادق و شجاع و ...رماتتیکی هستین. فرق تو و آزیتا با من و هومن این‌ه که شما شهادت داشتین ما نداریم. راستش اگه من هم شهادت داشتم کار من و هومن هم خیلی زود به جدایی می‌کشید.

بهرام: واقعا؟

فروغ: اگه الان می‌شد زمان رو عقب کشید و من عقل الان رو داشتم اصلاً حالاًحالاها ازدواج نمی‌کردم. اگر هم می‌خواستم ازدواج کنم مسلماً با هومن ازدواج نمی‌کردم. خیلی مرد خوبی‌ه اما نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نیست اصلاً هیچ شباهتی هم به نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نداره. اصلاً نمی‌دونم چی شد که به سرم زد واقعیت رو بهت بگم. شاید دلیلش این‌ه که تو صادقانه به من گفتی چرا از آزیتا جدا شدی.

بهرام: من یه مردم و دارم بهت می‌گم اگه هومن بدونه تو درباره‌ش چی فکر می‌کنی دیگه یک روز هم حاضر نمی‌شه به زندگی با تو ادامه بده.

فروغ: اصلاً قرار نیست هومن بدونه. مگه این که تو بخوای بهش بگی؟

بهرام: مطمئن باش من بهش نمی‌گم.

فروغ: مطمئنم.

بهرام: من منظورم این بود که بهتر نه واقعیت رو به هومن بگی.
 فروغ: من نمی‌تونم. آدم‌ها برای من دو دسته‌اند. یه عده‌ی کمی کسانی هستند که من دوست‌شون دارم. مثلاً مادرم. اما یه عده‌ی زیادی هستند که من دوست‌شون ندارم ولی دلم هم نمی‌خواد بفهمم که دوست‌شون ندارم. من با این عده جورى رفتار می‌کنم که خیال کنن دوست‌شون دارم. هومن هم یکی از همین‌ها ست.

بهرام: این کارت خیلی غیراخلاقی نه.

فروغ: اتفاقاً به نظر من این یه کار صد در صد اخلاقی نه. من با گفتن واقعیت به کسی که دوست‌ش ندارم فقط باعث اذیت و آزارش می‌شم.

بهرام: به نظر من تو باید به هومن بگی.

فروغ: واقعا؟

بهرام: آره.

فروغ: من با خودم عهد کرده بودم اگه با مردی آشنا شدم که احساس کردم به نیمه‌ی گم شده‌ی من نزدیک نه اون وقت به هومن بگم.

بهرام: واقعا به این چیزها اعتقاد داری؟

فروغ: آره. تو اعتقاد نداری؟

بهرام: نه. این یه طرز فکر زنانه ست.

فروغ: نه.

بهرام: آره. شما زن‌ها ذاتاً زمینی هستید، اما در عمل تلاش می‌کنید آسمانی و غیرزمینی باشید. برای همین به این چیزها اعتقاد دارید. برای همین بیشتر از ما مردها اهل فال و دعا هستید.

فروغ: چرا فکر می‌کنی ما ذاتاً زن‌ها زمینی هستیم؟

بهرام: برای این‌که بچه به دنیا می‌آرید. این یک خصلت زمینی نه.

۲۲.

تله

امید بی‌وجود: می‌خوام ازدواج کنم؟

قرمز: یعنی به کسی قول ازدواج دادی؟

امید بی وجود: نه. دارم می گردم یه آدم خوب پیدا کنم.

قرمز: من جای تو بودم این قدر زود ازدواج نمی کردم. اما خب جای تو نیستم.

امید بی وجود: برای چی زود ازدواج نکنم؟

قرمز: صبر کن تا به زن بودن ت عادت کنی. با مردها دوست شو. هی دوستی ت رو با این مرد قطع کن با یه مرد دیگه دوست شو. اما توی تله ی هیچ کدوم شون گیر نیفت. هر آدمی یه تله ست. هنوز زود ئه برای تو بیفتی توی تله. اما وقتی هم می خواهی ازدواج کنی با یکی مثل خودت ازدواج کن. یکی که تغییر جنسیت داده باشه.

امید بی وجود: نه. دل م می خواد با یه مرد واقعی ازدواج کنم.

۲۳

نیمه ی گم شده

بهرام: برای این که بچه به دنیا می آرید. این یک خصلت زمینی ئه ولی ما مردها زمینی نیستیم اما ناخواسته تلاش می کنیم زمینی باشیم. و شما زنها ناخواسته تلاش می کنید غیرزمینی باشید.

فروغ: من ایمان دارم هر کی یه نیمه ی گم شده داره.

بهرام: لااقل بگو فکر می کنم. نگو ایمان دارم. یه جای شک و تردید برای خودت بذار.

فروغ: من ایمان دارم.

بهرام: هر جور راحتی.

فروغ: بذار حالا که امروز این قدر صادقانه با هم حرف زدیم من صادقانه به یه چیز دیگه هم اعتراف کنم. من اگه قبل از ازدواج با هومن باهات آشنا می شدم با تو ازدواج می کردم. من اصلا پیش بینی نمی کردم یه روز این حرفها رو بهت بگم. ولی الان احساس خوبی دارم که این حرفها رو دارم بهت می گم. واقعیت این ئه که این مدتی که تو و آریتا پیداتون نبود من خیلی نگران بودم مبادا بلایی سرت اومده

محمد یعقوبی

باشه. شاید فهمیده باشی همین که دیدمت چه قدر خوش حال شدم. واقعیت رو بخوای دروغ گفتم که از جدا شدن تو و آزیتا متاسف شدم. اصلا هم متاسف نشدم. خواهش می‌کنم نرو. بشین.

بهرام: من فکر نمی‌کردم قرار ئه حرف‌هامون به این جا برسه. من اصلا فکر نمی‌کردم تو ...

فروغ: بشین. الان همه دارن به ما نگاه می‌کنن.

بهرام: من دوست ندارم وارد همچین جریانی بشم.

فروغ: بشین. خواهش می‌کنم.

بهرام: من و هومن به هر حال یه جورایی با هم دوستیم. الان من حس خیلی بدی دارم.

فروغ: داریم با هم حرف می‌زنیم. کاری که نمی‌کنیم.

بهرام: من اصلا حال و حوصله‌ی این حرف‌ها رو ندارم. من اصلا فکر نمی‌کردم همچین حرف‌هایی پیش کشیده بشه.

فروغ: من هم فکر نمی‌کردم. اما حالا که این حرف‌ها رو زدم نمی‌ذارم بری. بشین.

من تازه پیدات کردم. اون وقت‌ها زن داشتی و من نمی‌تونستم حرف‌های دلم رو

بگم. خوش‌حالم که الان می‌تونم. مگه نمی‌گی باید واقعیت‌ها رو به هومن بگم؟

خیلی خب، من بهش می‌گم.

۲۴

مریم

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. چه عجب این طرف‌ها! دیگه یادت می‌ره یه سری به من بزنی عزیزم.

مامان حالش خوب ئه؟

مریم: آره. شما حال تون خوب ئه؟

ایوب: نه. یه مقدار پول داری بهم بدی دختر گل‌م؟

مریم: بگو چی می‌خواین من براتون می‌خرم.

ایوب: چیزی رو که من می‌خوام تو نمی‌تونی بخری.
 مریم: من برای چیزی که شما می‌خواهین پول نمی‌دم.
 ایوب: اگه ندی مجبورم باز برم دور پارک بگردم کت‌م رو بفروشم.
 مریم: بابا. شما چرا این قدر من رو اذیت می‌کنین؟
 ایوب: تو داری اذیت می‌کنی دخترم. توی این سن و سال و با این وضعی که دارم
 هنوز شماها می‌خواهین من رو به راه راست هدایت کنین. نمی‌شه عزیزم. نمی‌شه.
 اگه قرار بود بشه تا حالا می‌شد.
 مریم: خداحافظ.
 ایوب: تو رو خدا بشین. من دوستت دارم. من پدرت‌م.
 مریم: شما دفعه‌ی پیش هم بهم قول دادین. به‌تون گفتم اگه یه بار دیگه پیام ببینم
 این‌جوری هستین دیگه نمی‌آم دیدن‌تون.
 ایوب: به خدا سعی خودم رو کردم.
 مریم: من الان خجالت می‌کشم این‌جا کنارتون نشسته‌م.
 ایوب: یه مقدار پول بهم بده برو. حق داری خجالت بکشی عزیزم. من خاک بر سر
 نمی‌تونم. هر کاری می‌کنم نمی‌تونم. یه مقدار پول بده برو که دیگران با من نبینت.
 تو رو خدا اذیت م‌نکن. پول بده که مجبور نشم کت‌م رو بفروشم.
 مریم: دارین تهدیدم می‌کنین بابا؟ مطمئن باشین این دفعه اگه کت‌تون رو بفروشین
 من دیگه براتون کت نمی‌خرم. (برمی‌خیزد که برود).
 ایوب: نرو. تو رو خدا پنج شیش تومن پول بهم بده. من گرسنه‌م ئه.
 مریم: می‌رم براتون غذا می‌خرم. ولی پول به‌تون نمی‌دم.

۲۵

یه پیشه‌ی ماده

قرمز: (دست‌ش را دراز کرده و با پیشه‌ای که روی دست‌ش نشسته دارد حرف
 می‌زند.) تو برای من عشوه می‌آی؟ تو که می‌دونی قدرت دست من ئه. طبیعت من
 رو قوی‌تر از تو آفریده اون وقت تو برای من عشوه می‌آی؟ واقعا فکر می‌کنی عددی
 هستی؟ تو واقعا این قدر اعتماد به نفس داری که برای من عشوه می‌آی؟ آخه اگه

محمد یعقوبی

من بخوام همین حالا می‌تونم تو رو از هستی ساقط کنم که. من قدرت دارم. زندگی و مرگ تو الان بستگی به اراده‌ی من داره اون وقت تو برای من عشوه می‌آی؟ من نمی‌کشمت با این که می‌تونم بکشمت اما نمی‌کشمت تا ثابت کنم خیلی قوی‌تر از تو ام.

خروس: با کی داری حرف می‌زنی قرمز؟

قرمز: با یه پیشه‌ی ماده که روی دست من نشسته.

خروس: ای ناکس! از کجا می‌دونی ماده ست؟

قرمز: نرها نیش نمی‌زنن. فقط پیشه‌های ماده نیش می‌زنن. کارت رو بکن عزیزم. بمیک. نوش جان. با شما نبودم. داشتم با خروس حرف می‌زدم. شما کار خودت رو بکن.

۲۶. مهرماه

روی نیمکت جلوی صحنه قرمز نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر احساس بیهودگی می‌کنید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

۲۷.

سوریه

(علی باحال و خروس روی نیمکت نشسته‌اند)

علی باحال: دم در هر هتلی یه مردی وایساده، بفهمه ایرانی هستی، می‌پرسه: خانم لازم؟ هر سه‌تامون رفتیم بالا، مهدی کافر یه زن لبنانی سبزه رو انتخاب کرد و رفت توی یکی از اتاق‌ها. اون یارو از ما پرسید شما خانم نمی‌خواین؟ ما گفتیم نه. مرد گفت: خانم، خوب. ما باز هم گفتیم: نه. یکی از زن‌ها اومد دور و بر من، اما من واقعا با دیدن فاحشه‌ها تحریک نمی‌شم. من و شهرام رفتیم می‌خونه خوش‌مزه‌ترین

محمد یعقوبی

I have شراب زندگی مون رو خوردیم. یارو صاحب اون جا با ما رفیق شد گفت: for you special wine

خروس: یعنی چی؟

علی باحال: یعنی یه شراب مخصوص واسه ت دارم. عجب شرابی بود خروس. تو حتما باید یه سفر بری سوریه. خیلی مردم شاد و مهمان‌نوازی هستند. باید بری ببینی تا بفهمی من چه می‌گم. از همه جا صدای موسیقی شاد شنیده می‌شه. زن‌های سوری خوشگل هستند. مردهاشون نه. مردها درب و داغون هستند. حتما اون جا هم مردها کار می‌کنن، دهن‌شون سرویس می‌شه که زن‌هاشون حال کنن. به قرآن از این به بعد من هر سال یه سفر می‌رم خارج. پشیمونم که چرا زودتر از این نرفتم. حاضرم تموم سال کم خرج کنم سخت بگذرونم ولی دو هفته برم همچین جایی با خیال راحت عشق و حال کنم. این دفعه پولم رو جمع می‌کنم می‌رم ترکیه.

۲۸

ایوب

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. دل م خیلی برات تنگ شده بود. چرا به م سری نمی‌زنی؟ هیچ بچه‌ای با پدرش این‌طور رفتار نمی‌کنه که تو با من رفتار می‌کنی.

مریم: من با خودم عهد کرده بودم که دیگه نیام دیدن‌تون. الان هم اگه مجبور نبودم نمی‌اومدم.

ایوب: چی شده؟ اتفاقی برای مامانت افتاده؟

مریم: نه.

ایوب: حالش خوب‌ئه؟

مریم: آره.

ایوب: خدا رو شکر. پس چی شده؟ چرا گفتی مجبور شدی بیای دیدن‌م؟

مریم: من می‌خوام ازدواج کنم.

ایوب: تو مگه چند سال‌ت‌ئه؟

مریم: ۲۶

ایوب: عزیزم. هنوز خیلی برای ازدواج زود نه.

مریم: نه بابا جان. هم سن و سالهای من الان یکی دو تا بچه دارن.

ایوب: با کی می‌خوای ازدواج کنی؟ من می‌شناسمش؟

مریم: نه.

ایوب: چه مدتی نه که می‌شناسی ش؟

مریم: دو سال نه؟

ایوب: چه کاره ست؟ چند سالش نه؟

مریم: معلم زبان نه. ۲۹ سالش نه.

ایوب: من باید ببینمش.

مریم: نه بابا جان. من بخشی از واقعیت رو بهش گفتم.

ایوب: گفتمی بابام معتاد نه.

مریم: نه. خجالت کشیدم این رو بگم. اما گفتم که مامانم از بابام جدا شده و ما

نمی‌دونیم بابام کجا زندگی می‌کنه چون هیچ ارتباطی باهاش نداریم.

ایوب: ولی من باید ببینمش. برام خیلی مهم نه که دخترم با کی می‌خواد ازدواج کنه.

مریم: بابا!

ایوب: من زندگی مادرت رو تباه کردم. نمی‌خوام دخترم با کسی ازدواج کنه که به

سرنوشت مادرش دچار بشه.

مریم: من هیچوقت به شما نشونش نمی‌دم بابا.

ایوب: یعنی نمی‌خوای من توی مراسم عقد و عروسی باشم؟

مریم: نه. مگه این که تا اون موقع بتونین ترک کنین.

ایوب: ترک می‌کنم. قول می‌دم. دختر کوچولوی من می‌خواد عروس بشه. باورم

نمی‌شه. برای من تو همیشه کوچولویی. وقتی بهت فکر می‌کنم قیافه‌ی یک

ساله‌گی ت می‌آد به ذهنم.

قرمز: نه.

خروس: پس شام مهمون منی. کالباس و خیارشور می خرم. عرق سگی هم دارم. هستی؟

قرمز: آره. ولی به چه مناسبت؟

خروس: امروز روز تولدم ئه.

قرمز: اه! تولدت مبارک.

۳۰.

تو هنوز خیلی کوچولویی

مریم: من اومدم که ازتون خواهش کنم بریم یه دفترخونه‌ای به مامان وکالت بدین که اگه شما نتونستین سر عقد من باشین مامان از طرف شما وکالت داشته باشه که اجازه‌ی خوندن خطبه‌ی عقد رو بده.

ایوب: من تا اون موقع خودم رو درست می‌کنم. قول می‌دم.

مریم: شما از این قول‌ها زیاد دادین بابا جان.

ایوب: این دفعه با همه‌ی وقت‌های دیگه فرق می‌کنه. عروسی دخترم ئه.

مریم: بابا من یه دفترخونه اسناد رسمی آشنا پیدا کردم. خواهش می‌کنم با من بیاین به مامان وکالت بدین. خواهش می‌کنم.

ایوب: مامان‌ت هم می‌آد دفترخونه.

مریم: فکر نکنم بیاد. حضور مامان لازم نیست. شما باید وکالت‌نامه رو امضا کنین.

ایوب: می‌شه مامان‌ت رو بیاری؟ دلم خیلی براش تنگ شده.

مریم: سعی خودم رو می‌کنم. ولی فکر نکنم بیاد.

ایوب: بهم نگفتی اسمش چی ئه؟

مریم: نیما.

ایوب: نیما چی؟

مریم: فامیلی‌ش رو به‌تون نمی‌گم. می‌خواین پیداش کنین آره؟

ایوب: عزیزم، من مثل یه ناشناس می‌رم باهاش حرف می‌زنم. می‌خوام ببینم چه جور آدمی ئه.

محمد یعقوبی

مریم: آدم خوبی نه. حتی سیگار هم نمی‌کشه. فردا پیام دنبال تون با من می‌آین
دفترخونه؟

ایوب: آره عزیزم. هر کاری که بدونم خوش حالت می‌کنه انجام می‌دم. فقط تو رو
خدا یه کاری کن مامان ت هم بیاد. خیلی دل‌م می‌خواد ببینمش. من خیلی اذیتش
کردم.

مریم: مگه نمی‌گین می‌خواین ترک کنین؟

ایوب: آره.

مریم: پس بهتر نیست هر وقت ترک کردین مامان ببیندتون؟

ایوب: آره. بهتر نه.

مریم: اگه شما ترک کردین من از خدام نه که شما هم توی مراسم عقدمون باشین.
من از خدام نه که خونواده‌ی شوهرم ببینند شما هم توی مراسم هستین. به شرط
این که از بودن شما توی مراسم خجالت نکشم. الان قیافه تون تابلو نه.

ایوب: من ترک می‌کنم حالا می‌بینی.

مریم: تو رو خدا گریه نکنین بابا. آدم‌ها دارن ما رو می‌بینن.

ایوب: اصلا خوش حال نیستم که داری ازدواج می‌کنی.

مریم: برای چی بابا جان؟

ایوب: تو هنوز خیلی کوچولویی.

۳۱

بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای

ابراهیم: چند سال ت نه؟

افشین: بیست و دو.

ابراهیم: زن نداری؟

افشین: نه.

ابراهیم: برای همین این قدر لاغر و ضعیفی. زن بگیر. من خودم تا وقتی جوون و
مجرد بودم لاغر مردنی بودم اما همین که زن گرفتم پروار شدم. شاعر می‌گه: زن
بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای.

محمد یعقوبی

افشین: (می خندد.) یه بار دیگه این شعر رو بگین دلم می خواد یادداشت کنم.
ابراهیم: بله. زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای. نوشتین یا
باز هم بخونم؟

افشین: درست نوشتم دیگه؟ زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی بلا هرگز نباشد
خانه‌ای.

ابراهیم: بله. درست‌ئه. زن خوب‌ئه. آدم رو به زندگی وابسته می‌کنه. چه طور بگم
به زندگی آدم معنا می‌ده. من زنم قریب یه سال‌ئه که مرده و زندگی‌م از هم
پاشیده.

افشین: خدا بیامرزه.

ابراهیم: خدا اموات شما رو بیامرزه. سیگاری هستی؟

افشین: نه.

ابراهیم: احسنت. احسنت. وقتی می‌بینم جوون‌ها سیگار می‌کشن خیلی ناراحت
می‌شم. من نمی‌دونم چی می‌فهمن از این سیگار که پول‌شون رو خرج می‌کنن
براش. اصلا ...

(در حین صحبت ابراهیم سمیرا می‌آید)

سمیرا: سلام.

افشین: سلام.

ابراهیم: سلام. بفرمایید بشینید. من نشسته‌م با ایشون حرف زدم که انتظار
خسته‌ش نکنه. داشتم با ایشون راجع به مضرات سیگار حرف می‌زدم. هم برای
خود آدم سیگاری ضرر داره هم برای دیگران. خب من از حضورتون مرخص
می‌شم.

افشین: حالا نشستین دیگه.

ابراهیم: نه. ترجیح می‌دم تنهاتون بذارم. امیدوارم باز هم ببینمتون. قدر هم‌دیگر رو
بدونید. قدر این روزهاتون رو بدونید. خداحافظ شما.

سمیرا و افشین: خداحافظ.

محمد یعقوبی

(ابراهیم از صحنه بیرون می‌رود. صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک گزارش فرمایید.)

سمیرا: این کی بود؟ چه قدر غمگین بود.

افشین: زنش یه سال‌ه که مرده.

سمیرا: نازی!

افشین: من یه ساعت‌ه منتظرت‌م.

سمیرا: ببخشید خوابم برده بود.

افشین: این دفعه سه صفحه نوشتم.

سمیرا: پس می‌برم خونه می‌خونم.

افشین: نه. همین حالا بخون.

سمیرا: آخه سه صفحه!

افشین: بخون دیگه. ناز نکن.

۳۲

ژ

خروس: گه! گه! گه!

قرمز: با منی؟

خروس: نه. با اون‌هام.

قرمز: کی‌ها رو می‌گی؟

خروس: همه‌ی اون‌هایی که الان توی خونه‌هاشون لمیدن و دارن شام‌شون رو می‌خورن. گه‌ها. همه‌شون گهن. اون‌ها می‌دونن یه آدم‌هایی هستن که جایی ندارن بخوابن و محتاج یه لقمه نون هستن. اون وقت چه‌طور روشون می‌شه شام‌شون رو بخورن؟ چه‌طور خواب‌شون می‌بره؟ دلم می‌خواد همه‌شون بمیرن.

قرمز: یه بار رفته بودم شمال کنار دریا، چند تا بچه رو دیدم که یه مرغ دریایی رو گرفته بودند داشتند تن‌ش رو با صابون می‌شستند. بعد ولش کردند پرنده اومد روی آب بشینه توی آب فرو رفت و غرق شد.

خروس: چرا غرق شد؟

قرمز: بچه‌ها چربی تنش رو با صابون شسته بودند دیگه.

خروس: چه ربطی به حرف من داشت؟

قرمز: نمی‌دونم. ولی یه ربطی داشت. الان نمی‌تونم ربطش بدم. ولی یه ربطی داشت.

خروس: کاش من پول داشتم.

قرمز: اگه همین الان از آسمون یه گونی پول بیفته پایین جلوی پات چی‌کارش می‌کنی؟

خروس: آسمون فقط به من می‌شاشه.

قرمز: گفتم اگه. اگه همچین اتفاقی بیفته.

خروس: یه ژ ۳ می‌خرم و کلی تیر.

قرمز: برای چی؟

خروس: می‌رم خونه‌ی تک تک آدم‌های پول‌دار، می‌کشم‌شون. پول‌دارها همه‌شون مضرن. چون از دیگران می‌دزدن و گذران می‌کنن. همه‌شون گه‌ن.
قرمز: همه‌شون گه نیستن.

خروس: وقتی یه آدم پول‌دار رو می‌بینم پشت ماشینش خیلی خوش‌حال نشسته و خدا رو بنده نیست دلم می‌خواد گلوش رو بگیرم فشار بدم بگم مرتیکه‌ی مادرقحبه ماشین‌ی که زیر پات‌ه با پولی که از ماها دزدیدی خریدی، اگر هم با ارث پدرت خریدی پس پدرت دزد بوده. (جملات پایانی را با گریه می‌گوید)
قرمز: تو خیلی خوردی. حالت اصلا خوب نیست.

خروس: من دروغ گفتم که امروز تولدم‌ه. من اصلا نمی‌دونم کی به دنیا اومدم.

قرمز: خب این که ناراحتی نداره.

خروس: من هر سال این روز برای خودم جشن تولد می‌گیرم. مهر ماه رو دوست دارم. روز چهارم هر ماه رو هم دوست دارم. دلم می‌خواست همچین روزی به دنیا می‌اومدم. ولی کاش به دنیا نمی‌اومدم.

قرمز: برای چی؟

خروس: من هیشکی رو توی این دنیا ندارم.

قرمز: گریه نکن. من هم هیچکس رو ندارم. بس تئ دیگه. تو که جنبه نداری برای چی این قدر خوردی؟

خروس: اگه بمیرم هیشکی به خاطر مردنم ناراحت نمی شه. هیشکی نیست که من رو از دست بده.

قرمز: مگه مریضی؟

خروس: تو داشتی من رو زیر درختم خاک می کردی.

قرمز: چی؟

خروس: دیشب خواب دیدم که مردهم.

قرمز: پس واسه همین توی خواب ناله می کردی؟

خروس: اگه بمیرم قول می دی من رو زیر درختم خاک کنی؟

قرمز: خواهش می کنم حرف مردن رو پیش من نزن. تو نباید بمیری.

خروس: من هیشکی رو توی این دنیا ندارم.

قرمز: من هم هیچکس رو ندارم.

خروس: اگه بمیرم هیشکی به خاطر مردنم ناراحت نمی شه.

قرمز: خواهش می کنم مواظب خودت باش. تو نباید بمیری.

خروس: دیشب خواب دیدم که مردهم. تو داشتی من رو زیر درختم خاک می کردی.

قرمز: خواهش می کنم حرف مردن رو پیش من نزن.

۳۳. آبان ماه

روی نیمکت جلوی صحنه قرمز نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر خشمگین هستید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

۳۴

سلام عزیز دل م

(ایوب روی نیمکت چرت نئشه‌گی می‌زند.)

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام عزیز دل م.

مریم: (گریه‌کنان) من سر قول م موندم بابا. اومدهم که ببینم اگه حال تون خوب ئه تاریخ و محل عقد و عروسی رو به تون بگم.

ایوب: خیلی سعی کردهم اما نتونستم. به خدا خیلی سعی کردهم مقاومت کنم. عقدتون کی ئه؟

مریم: پس فردا؟

(ایوب چرت می‌زند.)

مریم: بابا، شما به من قول دادین.

ایوب: من فدای تو بشم. خیلی عذر می‌خوام. به خدا خیلی سعی کردهم.

مریم: نیما بهم گفت بهتر ئه پدرت رو دعوت کنی برای عقد. هر پدری آرزوش این ئه که عروسی دخترش رو ببینه. من گفتم سعی می‌کنم پیداش کنم.

ایوب: ببخشید. من خیلی سعی کردهم.

۳۵

و حتی یک کلمه هم نگفت

سمیرا: تا کی قرار بذاریم که تو هی برای من نامه بنویسی؟

افشین: منظورت چی ئه؟

سمیرا: چه کار می‌خوایم بکنیم؟

افشین: پیش‌نهاد تو چی‌ئه؟

سمیرا: ازدواج.

افشین: من اهل ازدواج نیستم.

سمیرا: من هستم.

افشین: من نیستم. ازدواج یه کار کاملاً ارتجاعی‌ئه.

سمیرا: حرف آخرت‌ئه؟

افشین: ولی دوست دارم با هم باشیم.

سمیرا: دیگه من دلم نمی‌خواد دوستی‌مون به این شکل ادامه پیدا کنه. ادامه‌ی این

رابطه دیگه برام جالب نیست. اول‌ها جالب بود. یه شاعر. یکی که هر روز حرف‌های

عاشقانه‌ش رو می‌نویسه برام چون نمی‌تونه به زبان بیاره. اما دیگه جالب نیست.

من می‌خوام ازدواج کنم. با من ازدواج نمی‌کنی؟

افشین: من دوستت دارم اما نمی‌خوام ازدواج کنم. فکر نکنم هیچ‌وقت ازدواج کنم.

سمیرا: پس ادعا نکن که دوستم داری.

افشین: من دوستت دارم برای همین نمی‌خوام ازدواج کنم.

سمیرا: الان داری چرت و پرت می‌گی دیگه؟ وقتی آدم یکی رو دوست داره باه‌اش

ازدواج می‌کنه. آدم‌های نرمال این جورین.

افشین: (با لحن کتابی می‌گوید) خوشا به حال آنان که یکدیگر را دوست ندارند و با

هم ازدواج می‌کنند. یکدیگر را دوست داشتن و ازدواج کردن وحشتناک است. این

حرف یکی از شخصیت‌های هاینریش بل‌ئه، توی کتاب: و حتی یک کلمه هم نگفت.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی‌ئه.

افشین: راستش من هم به درست بودن این جمله اطمینان ندارم اما چون از این

جمله خوشم می‌آد گفتم. خیلی حرف غیرعادی‌ئه. از همین خوشم می‌آد. من مثل

تو با اطمینان نمی‌تونم بگم جمله‌ی مزخرفی‌ئه.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی‌ئه.

افشین: شاید واقعا ازدواج ادامه‌ی درستی برای دوستی‌دو تا آدم نیست.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی‌ئه.

محمد یعقوبی

افشین: نمی‌دونم. شاید هم حق با تو باشه. یا آدم ازدواج نکنه یا اگه می‌خواد ازدواج کنه با کسی ازدواج کنه که دوستش داره. نمی‌دونم. ولی می‌دونم که دل می‌خواد هر روز ببینمت. دوست دارم هر روز صدات رو بشنوم. واقعا چه اشکال داره همین جور فعلا ادامه بدیم؟
سمیرا: نه. بهتره امروز آخرین روز دوستی ما باشه.

۳۶

نوشین

(حدود سی و پنج ساله به نظر می‌رسد.)

قرمز: چه کاره ست؟

نوشین: وکیل مهاجرت‌ئه.

قرمز: درآمدش خوب‌ئه دیگه؟

نوشین: آره. برای چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: پس بالاخره به چیزی که می‌خواستی رسیدی. پول و لابند سفر خارج از کشور.

نوشین: آره. دو ماه دیگه برای همیشه می‌رم کانادا.

قرمز: برای چی کانادا؟

نوشین: رامین مقیم کانادا ست.

قرمز: ازش بچه هم داری؟

نوشین: آره.

قرمز: دختر یا پسر؟

نوشین: دختر.

قرمز: اسمش چی‌ئه؟

نوشین: پریسا.

قرمز: شوهرت می‌دونه ما هم یه پریسا داشتیم؟

نوشین: آره.

(مکث)

محمد یعقوبی

نوشین: خدا خدا می‌کردم قبل از رفتنم ببینمت. چند بار زنگ زدم خونه‌ت که یه جایی قرار بذاریم ببینمت. اما هیچ وقت نبودی.

قرمز: برای چی می‌خواستی من رو ببینی؟

نوشین: دلم برات تنگ شده بود.

قرمز: چه جور پیغام کردی؟

نوشین: عکس‌ت رو توی روزنامه دیدم. یه گزارش درباره‌ی این پارک نوشته بودن.

عکس‌ت درشت بالای گزارش چاپ شده بود. برای چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: یه راز نه.

نوشین: برای چی این جمله رو نوشتی؟

قرمز: برای این‌که عصبانی هستم.

نوشین: از چی عصبانی هستی؟

قرمز: از همه چیز. از این‌که این‌جا به دنیا اومدم. از این‌که اطرافم جز بدبختی و

فقر چیزی نمی‌بینم. از این‌که نمی‌دونم چرا به دنیا اومدم. از این‌که احساس تنهایی

می‌کنم. از این‌که احساس بیهودگی می‌کنم. از این‌که ... باز هم بگم؟

نوشین: کارت رو ول کردی؟

قرمز: آره.

نوشین: پس چه جور گذران می‌کنی؟

قرمز: خونه رو فروختم و پولش رو گذاشتم توی بانک. سودش رو می‌گیرم.

نوشین: یعنی الان از زندگی راضی هستی؟

قرمز: آره.

نوشین: خوش‌حالم.

قرمز: تو واقعا برای همیشه می‌ری کانادا؟

نوشین: آره.

قرمز: خواهش می‌کنم نرو.

نوشین: برای چی؟

قرمز: من هم دلم می‌خواد گاهی وقت‌ها هم دیگه رو ببینیم. وقتی می‌بینمت یاد

پریسا می‌افتم. پریسا مثل تو نگاه می‌کرد. مثل تو لب‌خند می‌زد.

نوشین: وقتی غم‌گین می‌شد مثل تو بود.

قرمز: مثل تو دست‌هاش رو تکون می‌داد. مثل تو می‌نشست.

نوشین: فقط به خاطر پریسا می‌خوای من رو ببینی؟

قرمز: نه. من هم دل‌م برات تنگ می‌شه.

نوشین: واقعا؟

قرمز: اونی که هر روز بعدا از ظهر زنگ می‌زنه به تلفن همراهت و حرفی نمی‌زنه

من‌م.

نوشین: پس برای چی حرف نمی‌زنی؟

قرمز: فکر می‌کردم نباید حرف بزنم. زنگ می‌زدم که صدات رو بشنوم.

.۳۷

کیک

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. مراسم خوب برگزار شد؟ مشکلی پیش نیومد؟

مریم: نه. کیک عروسی‌م رو براتون آوردم.

ایوب: دستت درد نکنه. کاش عکس‌های عروسی‌ت رو می‌آرودی ببینم.

مریم: آوردم.

(آلبوم عکس‌ها را به او می‌دهد. ایوب در حین تماشا گریه‌اش می‌گیرد. بی‌صدا اشک

می‌ریزد. شانه‌هایش از گریه می‌لرزد.)

مریم: بابا! بابا جان! بابای من. بابای عزیزم! بابا جان! بابا!

ایوب: (گریه‌کنان) کاش من هم اون‌جا بودم

.۳۸

خدا حافظ

نوشین: من دیگه باید برم.

قرمز: باز هم پیشم می‌آی؟

محمد یعقوبی

نوشین: خیلی دلم می‌خواد ولی ترجیح می‌دم یه جای دیگه هم‌دیگر رو ببینیم.
این‌جا همه مواظب آدم هستند.

قرمز: باشه.

نوشین: ترجیح می‌دم وقتی قراره هم‌دیگر رو ببینیم لباس‌ت رو عوض کنی. مثل همه لباس بپوشی که جلب توجه نکنه.

قرمز: باشه.

نوشین: بعد از ظهرها بهم زنگ بزن. اگه رامین بفهمه ما هم‌دیگر رو می‌بینیم ممکنه ناراحت بشه.

قرمز: باشه.

نوشین: خداحافظ.

قرمز: دوستت دارم.

نوشین: این حرف رو نزن.

قرمز: باور نمی‌کنی؟

نوشین: خواهش می‌کنم این حرف رو نزن. وگرنه دیگه نمی‌تونم پیام بپوشتم.

قرمز: من یه زمانی می‌تونستم بگم دوستت دارم و اشکالی نداشت. خیلی ظالمانه ست که دیگه نباید بگم.

نوشین: خداحافظ.

۳۹.

اگر

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده:
اگر کسی را از دست داده‌اید با من حرف بزنید.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده:
اگر احساس تنهایی می‌کنید با من حرف بزنید.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

محمد یعقوبی

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر می‌خواهید حرف بزنید با من حرف بزنید. (نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: با من حرف بزنید. (نور صحنه خاموش می‌شود.)

پایان

۱۳۸۱

این نمایش نخستین بار در تاریخ سوم بهمن سال ۱۳۸۱ در سالن سایه اجرا شد. در آغاز نمایش و بعد از پایان هر پرده فیلم‌هایی از آدم‌های واقعی در پارک پخش می‌شد. تصویرهای دو پرده که به طور هم‌زمان پخش می‌شد با هم فرق داشت. به استثنای تصاویر قطعه‌ی زیر که دو زاویه‌ی دید از یک سوژه بود و در آغاز نمایش بعد از نماهای کوتاه از مردم در پارک پخش شد. قطعه‌ی زیر در واقع توسط یک بازیگر بازی شده بود با این هدف که تصویری مستند تلقی شود. یک زاویه‌ی دید که بدون کات بود صحبت پرسش‌گر با زن و روی پرده‌ی دیگر نماهای کوتاه از تصاویر نزدیک چهره‌ی کودک، زن چادری، فضای توالت، شیر آب و ... پخش می‌شد. در پایان نمایش نیز بعد از صحنه‌ی نوشین، دو تصویر هم‌زمان از دور شدن نوشین روی پرده پخش می‌شد که یکی از زاویه‌ی دید نوشین و یکی از زاویه‌ی دید قرمز بود و سپس با نمای نزدیک از پاهای آدم‌های گوناگون نمایش تمام می‌شد.

(سکانس زیر بعد از تصاویر گوناگون از مردم در پارک به عنوان آخرین سکانس فیلم آغاز نمایش توسط ویدیو پروژکشن پخش می‌شد.)

داخلی. توالت عمومی پارک. تصویر از زنی چادری که چهره‌اش را با چادر پوشانده و بچه‌ای به بغل دارد.

پرسش‌گر: چند سال‌ه شب‌ها بیرون می‌خوابی خانوم؟

زن: دو سال‌ه. از وقتی بچه‌م به دنیا اومده.

پرسش‌گر: شوهرت کجا ست؟

زن: شوهرم معتاد بود. پول نداشت. صاحب‌خونه ما رو بیرون کرد و شوهرم ما رو ول کرد رفت.

پرسش‌گر: چرا نرفتی پیش پدر و مادرت؟

زن: خدا لعنتشون کنه. اون‌ها من رو به این روز انداختند.

پرسش‌گر: مگه اون‌ها چه کار کردند؟ برای چی مقصرن؟

زن: به خاطر این که ما ۱۳ تا بچه بودیم. بابام خرجی ماها رو نداشت بده شوهرمون داد به یکی از خودمون بدبخت‌تر و این شده روزگارمون.

پرسش‌گر: بقیه‌ی برادر خواهرها کجان؟

زن: یکی دوتا شون مثل من اومدن تهران. یکی از برادرهام رو چند وقت پیش توی راه آهن دیدم با چادرم خوب صورتم رو پوشوندم که من رو نشناسه.

پرسش‌گر: برای چی؟

زن: خب زمونه سخت ئه من تو خرجی خودم و این بچه موندم. حالا اون هم بشه وبال گردنم.

پرسش‌گر: شاید می‌تونست کمکی به شما بکنه.

زن: نه بابا. اون هم داشت مثل من گدایی می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، خیلی دلم براش تنگ شده بود. اون شب تا صبح گریه کردم که خدایا چرا ما این قدر بدبختیم؟

پرسش‌گر: چه مدت ئه توی این دست‌شویی می‌خوابی؟

زن: دو سه شب ئه. چون نگهبان‌های پارک گیر می‌دن. برای همین هر چند روز جام رو عوض می‌کنم.

پرسش‌گر: از بوی دست‌شویی ناراحت نمی‌شی؟ بچه‌ت مریض نمی‌شه؟

زن: دیگه به این بو عادت کردیم..

پرسش‌گر: سواد هم داری؟

زن: آره. تا کلاس هشتم خوندم بعد بابام گذاشت منو خونه‌ی یکی کلفتی.

پرسش‌گر: چرا بچه‌ت رو نمی‌دی پرورش‌گاه تا هم اون راحت بشه هم خودت؟

زن: تا موقعی که زندهم بچه‌م رو به هیشکی نمی‌دم.

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me m_yaghoubee@yahoo.com

هر گونه بهره‌برداری از این متن بدون اجازه‌ی کتبی نویسنده رفتاری خلاف قانون و غیراخلاقی است.